

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



اطلاعاتی در مورد کتاب باز :

کتاب باز سایتی فرهنگی , جهت انتشار جدیدترین و مشهورترین رمانها و در بستر فضای مجازی و اینترنت است .

از جمله اهداف کتاب باز بالا بردن سطح مطالعه و کتابخوانی است

کتاب باز مخاطب محور است و تمام تلاش ما جلب رضایت مخاطبینمان است

به سایت کتاب باز سر بزنید : www.ketabbazz.ir

چنل تلگرام کتاب باز : [@ketabbazz_ir](https://t.me/ketabbazz_ir)

نام رمان : عروس جن

نویسنده : azita , هکر قلب (Haker ghalb)

منبع : کتاب باز www.ketabbazz.ir

کانال تلگرام : @ketabbazz_ir



خلاصه ی رمان :

اشتیاق و علاقه تبدیل به یه نفرت میشود نفرتی که قبل از آن علاقه شدید وجود داشته

و نفرتی به علاقه و عشق تبدیل میشود در حالی که قبل میخواست انتقام بگیرد ؛

با این روند، سرنوشت زندگی دخترکی تغییر میکند ...

با عضویت در کانال تلگرام کتاب باز هیچ چیز را از دست ندهید
برای عضویت در کانال تلگرام کتاب باز کلیک نمایید

عضویت

مقدمه :

تردید در بودن یا نبودن دنیا جای ترسناکی است برای زندگی کردن

سخن نویسندگان :

این رمان بر اساس تخیلات نوشته شده و هرگونه کپی برداری بدون ذکر منبع و نام نویسندگان پیگرد قانونی دارد.

اخطاریه:

لطفا افرادی که این رمان رو میخوانن ترفند های احضار روح و جن را را انجام ندهند

ژانر : ترسناک ، عاشقانه

با صدای در اتاق از جا پریدم مریم دختر خالم بود با خشم نگاهش کردم
و گفتم:

_ چه مرگته؟!_

با خنده که چال های گونه اش فرو رفته تر میکرد گفتم:

_ هیچی مامان و بابا هامون امشب رفتن باغ خودمون تنها هستیم ...
لبخند شیطانی بر لب هایم نهادم ، مریم از جن و روح میترسید ولی من
خیلی دوست داشتم . یکبار هم که شد جن و روح را احضار کنم مقاله
ای رو که جن را احضار میکرد از زیر تخت در آوردم به مریم گفتم:
_ میخوام امشب یه جن احضار کنم...

مریم با ترس و التماس نگاهم کرد و گفتم:

_ نه تو رو خدا پریسا بیخیال شو...

با اخم گفتم:

_ الان وقت مناسبی هست و منم که دوست دارم ... اگه دوست نداری
برو تو اتاق درم قفل کن.

به چهره رنگ و رو پریده ی مریم نگاه کردم معلوم بود خیلی ترسیده بود
 که گونه های سرخش به رنگ زرد شده بود چشم های درشت و
 مشکی اش را مظلوم کرد و گفت:
 _ تو رو خدا امشب رو بیخیال شو...

بدون توجه به مظلومیت چشم هایش که همه را به رحم می انداخت
 گفتم:
 _ نج ... هیجان داره مریم هم تو لذت میبری هم من....یکبار هم صد بار
 همیشه...

مریم با نارضایتی گفت :
 _ باشه میام به یک شرط!
 تعجب کردم آخه مریم اهل شرط بندی نبود ...با تعجب پرسیدم :
 چه شرطی ؟!
 با لبخندی که تعجبم دو چندان شد ، گفت:
 _ خانوم شجاع قبول میکنی ؟!

با این که میدانستم شرطش به نفعم نیست گفتم :
 _ آره قبول...

با لبخند خبیث گفت:
 _ عواقبش به پای خودت باشه...

خیالم راحت شد فکر کردم چه میخواهد بگوید که مرا انقدر ترساند با
بیخیالی گفتم:
_ باشه پای خودم...

باز هم از چهره مریم معلوم بود که میترسد با ترس گفتم:
_ مطمئنی پریسا اگه یه موقع خدایی نک...

وسط حرفش پریدم و با لبخند گفتم:
_ مهم نیست گلم چون زود یه کاری میکنم که جن غیب بشه.
با ترس از اتاق بیرون رفت و گفتم:
_ من نیستم

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم مقاله را باز کردم و به آن نگاه
میکردم، یه احضار جن و دو ترفند احضار روح وجود داشت . چون علاقه
ای به دیدن جن ها را داشتم . احضار جن را انتخاب کردم.

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم مقاله را باز کردم و به آن نگاه
میکردم، یه احضار جن و دو ترفند احضار روح وجود داشت . چون علاقه
ای به دیدن جن ها را داشتم . احضار جن را انتخاب کردم . چراغ ها را
خاموش کردم و خدا را شکر که مریم رفت . باید تنها باشم. رو به قبله
چهار زانو نوشتم و گفتم:

_ ای اجنه مطیع الله..... (دوستان به دلیل این افرادی که میخوان این
رمان رو بخونن ممکنه زیر هیجده سال باشن کامل ننوشتم)

بعد وایستادم و ایستادم و هفت مرتبه سوره جن رو خوندم .چون علاقه
داشتم حفظ کرده بودم .به سمت راست پیچیدم و گفتم:

_ احسن الله....

به سمت چپ پیچیدم و گفتم:

_ یصدفیش...

بعد از این که آیه رو خوندم صدایی نشنیده ام آهی کشیدم و باخودم
گفتم : با زهم موفق نشدم.

_اسلمود علیک....

با شنیدن این صدا باور نکرده بودم که عملی شده باشد با صدایی آروم
که از ترسم مشخص شده بود گفتم:

ا..ین... نه نمیخوام من غلط کردم خدایا

باز هم این جمله را تکرار کرد من از ترس روی تختم خوابیدم و خودم رو به خواب زدم... یادم رفته بود که چی باید می گفتم و این از بدترین کاری که من انجام دادم بود چون این روش قوی ترین احضار جن بود و در پایان مقاله نوشته بود هر اشتباه باعث میشود جنی که شما ظاهرش کردید اذیتتان کند و من این نوشته را نادیده گرفتم.

نمی دانم چه قدر گذشت که با دیدن سایه ای ترسیده خزیدم زیر پتو . دست هایم یخ زده بود هر لحظه سایه بزرگ تر میشد یواش، یواش بهم نزدیک تر میشد . باز همان جمله تکرار شد بعد از همان جمله ای دیگری گفت که متوجه نشدم ... خیلی میترسیدم آخر تا به حال هر روشی انجام میدادم موفق نمیشدم ولی این روش...

با شکستن پنجره جیغی کشیدم فقط صلوات میفرستادم تا این سایه برود . به قول مامان جانم من آخر با اینکار هایم کار دست خودم میدهم. نمیدانم چه قدر گذشت که هیچ صدایی نمی شنیدم و با خودم گفتم:
_ از بس تو فکر جن و ارواحی توهم زدم

از اتاق بیرون رفتم چادری از روی چوب لباسی برداشتم و روی سرم انداختم و به سمت خانه خاله رفتم؛ زنگ در خانه را فشردم. خانه ی خاله دقیقا رو به روی خانه ی ما بود با صدای مریم از افکار پرت و پلایم دست کشیدم و گفتم:

_ منم پریسا باز کن...

می خواستم داخل خانه بروم. که با صدای قهقهه ای ضعیفی که هر لحظه واضح تر میشد، شنیدم، کوچه سرد و تاریک بود چراغ های تراز کوچه روشن و خاموش میشد و ترس منم هم بیشتر میشد... ترسیده عقب، عقب میرفتم که پاهایم به سنگ خورد. انقدر ترسیده بودم که دیگر احساس میکردم این ها واقیعتیه... نمی دانم چه قدر گذشت که با صدای مریم به خودم آمدم

به مریم گفتم :

_ تو.. تو این صدا رو شنیدی؟

مریم با خنده گفت:

_ توهم زدی من و تو فقط توی کوچه ایم...

"پارسا"

با حرص از خانه ی عموم بیرون رفتم. آهی کشیدم این روزها حتی حوصله خودم را دارم چه برسد به عاشق شوم..... این دختر عمویم هم مرا ول نمیکند و بهم میچسبند... از عمویم متنفرم چون پدرم مال و ثروت زیادی دارد و عمویم با این کارهایش میخواهد خودش را خوب نشان دهد پوزخندی زدم و سوار ماشین شدم و به سمت عمارت حرکت کردم...

"پریسا"

تا صبح نخوابیده بودم و به یک نقطه خیره شده بودم. با صدای آلامر گوشه‌ی مریم از هیروت بیرون آمدم. از سرچایم بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم.

بعد از کارهای مربوطه، از سرویس بهداشتی بیرون آمدم. حس کردم سایه‌ای مرا نگاه میکند. پلکی زدم که احساس کردم چشم‌هایم سنگین می‌شود. ناگهان نتوانستم چشم‌هایم را کنترل کنم و خود به خود روی هم افتادم. صدای قهقهه‌ی مردان و زنان زیادی که خوشحال بودند را میشنیدم.

هر لحظه صدایشان بیشتر می‌شد و انگار صداهایشان نزدیک گوشم بود. از ترس جیغی زدم که تمام صداها قطع شد... چشم‌هایم حالت سنگینی نداشت. با صدای مریم چشم‌هایم را باز کردم.

_ چته جیغ میکشی؟! _

با ترس گفتم:

_ اونا میخوان منو اذیت کنن... _

مریم با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بود و گفت:

_ حالت خوب نیست؟! جز من و تو هیچ کس اینجا نیست... _

با لکنت گفتم:

_ ه... هس.. هست. خودم دیدم. _

مریم با خنده ای کرد و گفت:

_ توهم زدیا. چه قرصی میخوری این حالت رو بهت دست میده...

بعد خودش از حرفش خندید و گفت:

_ بشین درستو بخون که فردا امتحان ریاضی داریم.

شاید راست میگفت من واقعا خیالاتی شده بودم

سری تکان دادم و گفتم:

_ باشه.

کتاب ریاضی را برداشتم و شروع به حل کردن مسائل ریاضی کردم .

غرق در درس خواندن بودم که وسط کتاب خونی جاری شد ...

انقدر ترسیده بودم که کتاب را پرت کردم .

با صدای کسی که من را صدا میزد ترسیده به این طرف و آن طرف نگاه

میکردم کسی نبود یه لحظه احساس کردم دیگر در اتاق مریم نبودم

جایش در یک جای سرد و تاریک که بالای سرم لامپی که خاموش و

روشن میشد هستم و صدای گومپ گومپ پا می آمد.

با دیدن جسمی که از بالا به پایین افتاد نا خودآگاه جیغی زدم .

این ها توهمه .اما این ها خیال نیست بلکه یک کابوس است.

کابوسی که تقاص اشتباه خودم است. دیگر کارم تمام شده اون موجود سیاه با لب های پاره اش لبخند چندش آوری زد که دندان های زردش که حال بهم زن بود به نمایش گذاشته است.

دستش را به سمت صورتش برد و با ناخن های بلند و کثیفش چنگی به صورتش زد که صورتش به صد تیکه شد شوکه شده بودم . چشم هایم را بستم تا این کار چندش آور را نبینم فقط جیغ میزدم.

با صدای آشنایی که انگار صدای مریم بود چشم هایم را باز کردم :
 _ پریسا تو حالت خوبه امروز سه بار جیغ زدی ... میخوای بری خونه بابا
 مامانت هم اومدن ...
 به اطراف نگاه کرد دیگر در آن جا نبودم در اتاق مریم بودم نکند من
 واقعا توهم زدم ...

با لکنت گفتم:

_ ص... صور... صورتش... ص... صد.. تیکه شد و میخواست صورت منم صد
 تیکه کنه.

مریم با نگرانی گفت:

_ پریسا چی مصرف کردی که به این روز افتادی؟

با ترس گفتم:

_ هیچی ؟

۹#

با یاد آوری کتاب و خونی که وسط کتاب با وحشت گفتم:

_ کتاب ریاضی رو بیار تا بهت بگم ...

مریم کتاب ریاضی را آورد و با خنده گفت:

_ نکنه میخوای بگی که کتاب جنی شده ...

بدون توجه به حرف هایش کتاب را از دستش گرفتم و صفحه ای که می

خواندم را آوردم و با تعجب به صفحه نگاه میکردم . شکه شده بودم

چطور ممکن است

مریم با خنده گفت:

_ چی شد؟ نکنه روحی جنی داخلش بود...

با اخم گفتم:

_ یه روز بهت ثابت میکنم که من دارم راست میگم.

مریم با قهقهه گفت :

_ جن وجود نداره دختر تو چرا باور کردی

بعد با اخم گفت :

_ همش حرفای سارای عوضی روت تاثیر گذاشته

امروز آخرین امتحانم را میدادم و از شر درس خواندن خلاص میشدم ولی
مریم گفت او دانشگاه میرود ...
_ پریسا زود باش دیر میشه ها.

از این که کسی من را از افکارم بیرون کند بدم میاید نگاهی به آینه کردم
تا موهایم را درست کنم. بعد از درست کردن موهایم مقنعه ی مشکی
ام رو پوشیدم از اتاقی که از دیشب تا الان انگار با اخم نگاهم میکند
بیرون رفتم. با عجله از خانه بیرون رفتم و سوار ماشین پدرم شدم با
تعجب از پدرم پرسیدم :
_ بابا ، مریم کجاست؟!

پدرم با اخم گفت:

_ از بس که نیومدی به سعید(شوهر خاله ام)گفت برسونتش... امتحان
آخرته....

با شادی و ذوق فراوان گفتم:

_ وایی آره بابایی

پدرم با تاسف نگاهم کرد و چیزی نگفت، من هم به این فکر کردم که چگونه امتحان بدهم چون چیزی نخوانده بوده به از ترس این که دوباره ماجرای دیروز صبح تکرار شود. استرس داشتم چون درس نخوانده بودم با صدای پدرم از ماشین پیاده شدم

_ من میرم پریسا بعد از مدرسه زنگ بزن تا پیام دنبالت

بدون توجه به حرف پدرم راهی مدرسه شدم ...

با دیدن حیاطی خلوت بدو بدو به سمت سالن رفتم ... معلم دینی ام من را دید و با اخم گفت:

_ خانم طاهری! بیست دقیق از شروع امتحان گذشته فک نکنم بهت اجازه بدن...

نگاهی به ساعت مچی صورتی ام انداختم ... راست میگفت ساعت هشت و بیست دقیقه بود . همین که خواستم حرف بزنم که مدیر مدرسه ، به سمتم آمد و گفت:

_ کلاس ۲۱۱ صندلی شماره ۱۲

با شادی از این اجازه دادن سر جلسه بنشینم به سمت کلاس ۲۱۱ رفتم...

بعد از امضا کردن ورقه حضور غیاب . ورقه امتحانی را برداشتم و سر جایم نشستم احساس کردم نوشته های رو قه حرکت میکنند پلکی زدم

الان ثابت بود همین که خواستم شروع کنم به نوشتن صدای گربه ای که نزدیک گوشم بود تمرکز را از دست میدادم... شاید به قول مریم این ها توهم و ذاته ی ذهنم است و جن وجود نداشته باشد.

_ اگه وجود نداشتن تو هم احضارش نمیکردی پریسا خانم....

با صدای مردی که نزدیک گوش هایم بود . وحشت زده به اطراف کردم . باز همان صدا گفت:

_ ازت متنفرم چون برادرزاده ام احضار کردی و

دیگر چیزی از حرف هایش نمی شنیدم و جیغی کشیدم و با صدای بلند گفتم:

_ تو رو جون جدت منو ول کن من غلط کردم خوردم.

به گریه افتاده بودم و همان طور که گریه میکردم . با دیدن معلم ها که داشتند چیزی میگفتند که من هیچی نمیشنیدم انگار از جیغ خودم کر شده باشم... از گریه زیاد چشم هایم سیاهی میرفت و با صدای قهقهه ی همون مرد که گفت:

_ تازه این اولشه...منتظر باش...

بعد از این حرفش از هوش رفتم.....

با صدای چکه کردن آب که داشت روی اعصابم راه می رفت چشم هایم را باز کردم بادیدن محیطی که برایم نا آشنا بود در جای بسیار کثیف و چندش آور بودم تعجب کردم ... با یاد آوری حرف آن مرد ... امتحان کردن گوش هایم

_ به به پریسا خانم شجاع که برادرزاده ی منو احظار کردی.... وحشت زده به اطراف نگاه میکردم می خواستم جیغ بزنم که گفت:

_ اگه بخوای جیغ بزنی گлот رو پاره میکنم....

با لکنت گفتم:

_ چ..... چی.... چیکار کنم که از منو ول کنید؟

با قهقهه گفت:

_ بمیر

با ترس گفتم:

_ چی بمیرم آخه چرا؟!!

با نفرت گفت:

_ چون از انسان ها متنفرم ... و برادرزادم هم عاشق توعه نفرت انگیز شده....

چندشم شد آخر یه جن عاشق من شده اه اه از تمام جن ها متنفر شدم برعکس قبلا که عاشقشون بودم که ببینمشون....

_ چیه لال شدی؟

"پارسا"

_ الهه من نمیتونم باهات ازدواج کنم

الهه ب*و*سه ای به دست هایم زد و گفت:

_ چرا عشقم؟! اگه عاشقم نیستی من خودم عاشق خودم میکنمت.

اه حالم داشت از این که بهم نزدیک می شد بهم میخورد با نفرت گفتم:

_ چون طبق قانون جن ها هر آدمی که احضارش کرد دختر پاک بود باید

با اون ازدواج کنه...

الهه با خشم از روی پاهایم بلند شد و گفت :

_ کی این قانون مزخرف رو گذاشته؟!!

_ من... مشکلی داری؟!!

با صدای پدرم از سر جایم بلند شدم و گفتم:

_ سلام بابا.

پدرم لبخندی به رویم زد و با خوشروئی گفت:

_ سلام پسرم.

بعد رو به الهه گفت:

_ چیه لال شدی؟!!

الهه چپ چپ نگاهم کرد و رو به پدرم با لکنت گفت:

_ ن..نه .. مشکل که ندارم ولی پارسا نشون منه نامزد منه....

پدرم قهقهه ای زد و با خنده گفت:

_ اینا رو کجا درمیاری؟! کی باهات نامزدی کرد که من که پدرشم نفهمیدم؟!

الهه با خشم و عصبانیت به پدرم گفت:

_ عمو احترامتون واجب ولی من نمیزارم یه انسان عروستون بشه.

نمیدانم چرا دوست داشتم دوباره پریسا را ببینم و چرا از الهه بدم می آید . با صدای پدرم به خودم آمدم :

_ پارسا ، تو هم شنیدی صدای جیغ یه انسان؟

"پریسا"

با کشیده شدن موهایم از درد جیغی بنفش کشیدم و خدا را صدا میزدم.... چشم هایم سیاهی میرفت .

_ این جا چه خبره؟!

بوی بدی پیچید که همان صدا که اذیتم میکرد گفت:

_ هیچی داداش؟!

صدایش کمی از ترس میلرزید ...

با عصبانیت صدا جدیدی گفت:

_ببین سلیم طبق قوانین جن ها هیچ جنی حق نداره اذیت انسان ها کنه.

همون مرده که اسمش سلیم بود گفت:

_ داداش من اشتباه کردم ولی....

_ ولی چی؟! تا قبل از غروب آفتاب باید آزادش کنی ما که جن بد

نیستیم ما جن های خوب هستیم...

یا خدا مگر جن خوب و بد هم وجود دارد.....

دیگر داشتم بالا می آوردم از این بوی بد و غیر قابل تحمل که همین

جنی که اسمش سلیم بود گفت:

_ درسته داداش نباید اذیت انسان ها کنم ولی هم نمی زارم عروست

یه انسان باشه....

این دیگه چی میگفت من اگر هم سلیم هم بگذارم خودم عروس جن

نمی شوم.... آن هم یک جن بد اخلاق....

همان صدا با داد گفت:

_ ببین سلیم طبق قانون شماره ۱۸ باز هم اگه یه انسان یه جن احضار

کنه البته اگر هم باهم جنس مخالف باشن جن و انسان باید با هم

ازدواج کنن این یه رسمه...

دیگر با شنیدن این جمله دست و پاهایم یخ میزد ولی با جمله ی بعدی فهمیدم شوخی بردار نیست ...

_ واگر انسان لجبازی کنه یه شب باید ن*ی*از های جن رو رفع کنه
با لکنت گفتم:

_ ببخشید من نمیدونستم این ها رو ...
سلیم با قهقهه گفت:

_ سلیمان داداش تو که میبینی حتی این هم راضی نیست عروست
بشه...

به من میگفت این ... آخر این که به درخت میگن ...

_ راضی میشه

_ بابا

با صدای پسری که صدایش برایم زیبا بود سرم را بلند کردم و با دیدن
پسری که موهای بلوطی و چشم هایی مشکی و جذاب با لبخند گفت:

_ عروس جن میشی؟!

با جیغ گفتم:

_ نه ... نمیشم ... از همه ی جن ها متنفرم از همتون...

با سیلی که یک نفر بهم زد از هوش رفتم.....

"پارسا"

دختر زیبایی بود از الهه هم زیبا تر بود وقتی ازش پرسیدم جواب نه داد ... دلم میخواست آن قدر اذیتش کنم تا جواب مثبت بدهد

_ پارسا؟!!

با صدای پدرم از فکر بیرون آمدم و گفتم:

_ بله پدر؟!!

این دختر عین مادرت زیباست یک شب باهاش بخواب

با این که دوست نداشتم پاکی اش را از دست بدهد و این که نه گفتنش مرا عصبی کرده بود دلم میخواست تلافی کنم بهترین موقعیت بود با لبخندی گفتم:

_ چشم پدر...

عمویم سلیم با صدای نحسش گفت:

_ بیا با الهه بخواب هم خوشگله تر از این انسانه . هم

با اخم گفتم:

_ هم نچسب تر از این دختره است ... بین عمو جان من هم خوشم از این دختره نمی آد ولی باید از قانون پیروی کنم ...

سلیم با اخم گفت:

_ دختر من عاشقته ...

پوزخندی زدم و گفتم:

_ نه عمو جان شما عاشق پول و ثروت بابام هستيد و ميخوايد از اين طريق تمام مال و ثروت رو بالا بکشيد.

رنگ از رخسار عمويم پريد و با لکنت گفت:

_ ن..نه.. من غلط بکنم

پدرم با خشم گفت:

_ سليم من به سختی به اين جايگاه نرسيدم تا به همين راحتی مال و ثروتم رو از دست بدم

"پريسا"

با احساس اين که سرم درد ميکند چشم هاييم را باز کردم در اتاقی به رنگ کرم ، قهوه ابي بودم . روتخت بودم و کنارم جسمی بود با ترس به عقب برگشتم و با ديدن همن مردی که از من خواستگاری کرده دستانم يخ زد ب*ر*ه*نه روی تخت بودم... از ترس زبانم بند آمده بود نمی توانم باور کنم که عروس جن شده ام ، با فکر اين که بهم ت*ج*ا*و*ز شده جيفی کشيدم

از پشت دستی به گلويم فشار آورد و گفت :

_ توی بيداری بايد ن*ی*ازش رو رفع کنی خواب باشی که لذت نميبره....

احساس کردم خفه میشوم نمیتوانستم جیغی بزنم مطمئن بودم الان خفه می شوم آن قدر فشار داد که چشم هایم سیاهی میرفت . نفسم بند آمده بود.

_ ولش کن سلیم

توسط صدای هم خوابم ول شدم که همان سلیم با چیزی که گفت ، با ترس به اطرافم نگاه میکردم تا چیزی بیابم که از این جا فرار کنم... روی یز کنار تختش یک لیوان شیشه ای بود . و کنار لیوان شیشه ای یک کتاب بود ...

آهی کشیدم و باخودم گفتم: دیگه چاره ای ندارم تا تسلیم جن ها بشی و باهاشون ازدواج کنی...
با صدای سلیم ترسم بیشتر شد:
_ من منتظرم پارسا خان.

پارسا که ترسم را دیده بود در گوشم گفت:
_ آروم باش عزیزم تا تو خودت نخوای که نمیزارم بهت آسیبی برسه ...

من از این پارسا میترسیدم چون به من به سیلی زد و حرف هایش راباور نمیکردم خودم را کمی عقب کشیدم و گفتم :

_ به من دست بزنی جیغ میکشم...

صدای قهقهه ی پارسا و عمویش در اتاق پیچید گریه امن گرفته بود دیگر به غلط کردن افتاده بودم و خدا را از ته دل صدا میزدم و گریه میکردم هنوز صدای قهقهه شان در گوش هایم میپیچید. بادست کسی که به بدنم خورد جیغی کشیدم که دستش را از روی بدنم برداشت. سلیم محکم با دست هایش به سرم زد و از هوش رفتم...

با صدای کسی که مادام صدایم میزد چشمانم را باز کردم ، مریم بود با دیدنش با گریه خودم را در آغوشش انداختم و گفتم:
_ اونا دارن اذیتم میکنند .. تو رو خدا تنهام نزارید

با صدای مامان خودم را از آغوش مریم بیرون آمدم و گفتم:
_ مامان منو تنها نزارید.

مادرم محکم من را در آغوشش گرفت . بادیدن کسی در پشت مادرم هست از ترس آب دهانم را قورت دادم که با چشم هایش به پشت سرم اشاره کرد و محو شد، با ترس خودم را از آغوش مادرم جدا کردم و به پشتم نگاه کردم با چیزی که دیدم بدنم یخ کرد ... با دیدن خودم که کسی انگار زیر چشم هایم چنگ زده که گوشت داخلی اش پیدا است جیغی کشیدم که مادرم با نگرانی به سمتم اومد و صدایم میزد اما

من باز چیزی نمی شنیدم فقط نگاهم به کسی که شبیه خودم بود و به طور ترسناکی قهقهه میزد.....

چشم هایم رابستم که صدای سلیم توی گوشم بود که میگفت:
_ تو باید بمیری و پارسا باید داماد من شود....

توی شک بودم آخر چرا من باید بمیرم آخر چرا؟ با احساس این که سرم گیج میرود ، سقوط کردم که دستی من را گرفت به پشتم نگاه کردم بینم این چه کسی است که مرا گرفته است با دستی خون آلود با ترس به چهره اش نگاه کردم

مردی با صورتی خون آلود که با حالت چندشی لبخندی زد که تمام دندان های زدش که به نمایش گذاشت تا می خواست حرفی بزند بوی خیلی بدی از پیچید که حالت تهوع به من دست داد نزدیک بود که بالا بیاورم انگار که فهمید نباید حرف بزند بادستش به سقف اشاره کرد ...

معلوم نبود باز قرار است چه بلایی سرم بیاید... با ترس به بالای سرم نگاه کردم که با دیدن یک سر انسان که لبخند زده بود که لب هایش پاره است، یکی از چشم هایش سفید و دیگری زرد است....

بهت زده فقط به آن سر نگاه میکردم ...یه دفعه از بالا افتاد روی پاهایم که جیغی زدم...

نمیدانم چقدر گذشت که با صدای یکی که پشت سرم بود ترسیده خواستم جیغ بزنم که صدای سلیم توی گوشم اکو میشد:

_ اگه بخوای جیغ بزنی گلوت رو پاره میکنم...

ترسیده به اطراف نگاه میکردم هیچ کس اینجا نبود انگار همه غیبتشان زده بود... فقط سلیم را میدیدم که قهقهه ای میزد

چشم هایم را بستم و از ته دل جیغی کشیدم که صدای همه آدما را میشنیدم :

_ خاله دیوونه شده ببرینش تیمارستان...

_ آره معلوم نیست که چی مصرف میکرده که به این روز افتاده...

_ زود ببرینش وگرنه بدتر میشه...

این ها چی میگفتند من دیوانه نشده بودم این هایی که میدیدم واقعی بودند فقط چرا کسی حرف هایم را باور نمیکرد...

بابا به سمت اومد یهو بابا غیب شد الان جایش یه مردی که شاخ داشت و به جای پا سم داشت ، به سمتم آمد و بازو هایم را گرفت که می خواستم جیغ بزوم که ناخن های تیز و سیاهش زیر گلوم گرفت
به جایش بی صدا گریه میکردم....

یک هفته بعد

از آن روز نحس یک هفته میگذرد دیگر هیچ اتفاقی برایم نیفتاده است.. همه اش یک تصور خیالات خودم بود ... چون باور کرده بودم دیگر جنی

وجود ندارد ... دیگر تا عمر دارم احضار جن نمیکنم ... چون رویم تاثیر گذاشته بود و این اتفاقات ترسناک را ذاته ی ذهنم بود ...

اما کاش این ها ذاته ذهنم بود... امشبم هم پدر و مادرم هم نیستند و من جن را ول کرده بودم و دوست داشتم روح برادر بزرگترم که چهار سال پیش تصادف کرده بود را احضار کنم ...

این دفعه مطمئنم که نمیترسم

(دوستان به هیچ وجه انجامش ندید به خاطر این اولا گناهه و دوما خطر داره)

مقاله را یک بار خواندم و باید خونه ای را داشته باشیم که حیاط پشتی داشته باشد که خدا راشکر خانه یمان حیاط پشتی دارد . شمعی از کشو اتاق برداشتم و روی میز گذاشتم ... باید اتاقم را خالی میکردم ... گوشیم را برداشتم و به مریم زنگ زدم بعد از سه بوق جواب داد:

_ بله؟!!

_بله و بلا ...زود بیا خونه ما میخوام (به دروغ گفتم) دکور اتاقم رو عوض کنم...

با تعجب گفت:

_ این موقع شب .

با خنده گفتم:

_ الان وسایل رو از اتاقم میبرم بیرون و فردا صبح میچینم ...

مشکوک گفت:

_ باز میخوای چیکار کنی!؟

سریع خودم را به کوچه ی علی چپ زدم و گفتم:

_مریم تا پنج دقیقه دیگه اینجا باش.

سریع گوشی را قطع کردم.

اگر قطع نمیکردم مطمئنا سوال پیچم میکرد من هم که حوصله نداشتم
برایش دروغ ببفام.مقاله و شمع ها را سر جایش گذاشتم تا نبیند وگرنه
شر به پا میشود با صدای زنگ دربه سمت آیفون دویدم بدون این که
نگاه کنم چه کسی پشت در است در را باز کردم

منتظر شدم که مریم بیاید اما بعد از چند دقیقه باز صدای زنگ در خانه
به صدا در آمد با تعجب گوشی آیفون را برداشتم و گفتم:
_ مریم؟!_

مریم با عصبانیت گفت:

_ در رو باز کن پریسا سه ساعته اینجام...

دکمه کلید روی آیفون را زدم که بعد از چند دقیقه مریم وارد خانه شد و
با تعجب گفتم:

_ مگه تو پنج دقیقه پیش زنگ در خونه رو نزدی؟!
با خنده گفت:

_ نه بابا من همون موقع که در رو برام باز کردی بودم...

دوباره پرسیدم :

_ پنج دقیقه پیش؟

با خنده گفت :

_ نه ، بابا همین الان...

با عصبانیت گفتم:

_ من دوبار برای تو در رو باز کردم...

مریم با بی تفاوتی گفت:

_ مهم نیست...

شاید دارد مرا اذیت میکند ولی من زرنگ تر از این حرف ها هستم.
شک زده گفتم:

_ یعنی چی که مهم نیست!؟

با قهقهه ای که احساس میکردم یکبار این صدا را شنیدم گفتم:
_ توهم زدی خواهر من ... آخه کی این وقت شب میاد زنگ در خونه
شمارو بزنه...

نگاهی به ساعت دیواری کردم با دیدن ساعت ۹ شب با فریاد گفتم:
_ زود مریم بریم وسایل ها رو ببریم تو سالن فردا صفش میدم ...
مریم مشکوک نگاهم و گفت:

_ باز چی میخوای چیکار کنی که انقدر عجله داری؟

با لکنت گفتم:

_ ه... هی...هیچی... فقط میخوام فردا نخوام دوباره جارو کنم امشب
میخوام جارو بکشم.

شانه ای بالا انداخت و رفت تو اتاقم که خواستم برم تو اتاق که
احساس کردم یکی بهم میگوید:

_ این کار باعث میشه تو بیشتر عذاب بکشی پس این کارو نکن...

اما من به حرف های هیچ کس گوش نمیدادم و به کار های خودم ادامه میدادم...وارد اتاق شدم و با کمک مریم تخت آهنی قدیمی ام را بیرون بردیم و وسط سالن گذاشتیم و میزم را دیگر چیزی در اتاق نبود . به مریم گفتم:

_ برو خونه من میرم اتاق رو جارو کنم

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

_ من به شک دارم چیکار میخوای بکنی نکنه احضار جن.....

بعد قهقهه ی ترسناکی کرد و گفت:

_ بابا بی خیال جن و روح شو بچسب به درست

خودم را به نفهمی زدم و گفتم:

_ من غلط بکنم که جن احضار کنم...

بعد از رفتن مریم مقاله و شمع را از توی کشوی میزم که در سالن بود بیرون آوردم و مقاله را از تا باز کردم و خواندم باید اتاقم قفل داشت کلیدش هم زیر فرش بود...

کلید را از زیر فرش بیرون آوردم و روی در گذاشتم..

قران را از اتاق مامان و بابام برداشتم ساعت مچی ام را هم در آوردم چون لازم داشتم...

نگاهی به ساعت انداختم باید یک ساعت قبل از دوازده شروع میکردم. ده دقیقه مانده بود به دوازده قرآن رو برداشتم و شمع را هم روشن کردم...

ساعت مچی ام را روی دستم انداختم و به حیاط رفتم....

اخطار : باز هم میگم به هیچ وجه انجامش ندیدممکنه اتفاقات بدی براتون بیفته و ما برای آگاهی نوشتیم.

روبه بروی خونه ایستادم و هفت بار این جمله را تکرار کردم:

_"but who will scare the crows away"?

_این بزرگترین مشکل نیست؟

به هشدار هایش توجهی نمیکردم و به خونه برگشتم ولی اشتباهی که کردم به پشت سرم نگاه کردم... با دیدن مترسکی که به رویم میخندد و از چشم هایش خون چکه میکند.

از ترس زبانم بند آمده بود نمیدانستم باید چکار کنم و عادت بدی که داشتم به مطلب رو کامل نمیخوانم ومو به مو انجام می دهم و فقط

میدانستم باید به اتاق بر می گشتم. قرآن را در آغوشم سفت گرفته بودم و مدام می فشردم . وقتی به اتاق برگشتم در را بستم و قفل کردم با صدای کسی که احساس میکردم در پشت سرم است جیغی زدم و برگشتم و اما کسی را ندیدم گفتم:

_ چی از جونم میخوای؟

با ناراحتی گفت:

_ روح منو این وقت شب اسیر کردی ...

بعد با قهقهه ی شیطانی گفت:

_ باید تاوان پس بدی....

احساس کردم این صدا را قبلا یک جای دیگر شنیده ام با لکنت گفتم:

_ ت...تو...کی...هستی؟! من رو میشناسی؟!!

با قهقهه گفت:

_ متاسفانه نه ولی با هم آشنا میشیم ...

با ترس و به اطراف نگاه کردم و گفتم:

_ ت..تو منو...میبینی ولی من چرا تو رو نمیبینم...

با احساس سرما به اطراف نگاه کردم اتاقم پنجره هایش بسته بود اما الان باز بود ...رفتم که پنجره را ببندم اما نیروی مرا به جهت مخالف پرت کرد همان صدا با عصبانیت گفت:

_ دختر اگه دوست نداری روحت و جسمت خطری نبینه در پنجره رو نبند
...

با ترس سری تکون دادم و گفتم:

_ می خوام بخوابم میتونم؟!

قهقهه ای زد و گفت:

_ دختر تو چقدر شجاعی... نمیترسی که من جسمت رو بگیرم و روحت رو اسیر کنم...

با این که میترسیدم و گفتم:

_ نه نمیترسیدم چون روح ها ترس ندارند...

_ خوب خودت خواستی....

با احساس این که اتاقم تاریک شده با ترس به دیوار اتاقم نگاه میکردم سایه ای ترسناک که در سرش دو شاخ داشت را دیدم ترسیده از اتاق خارج شدم که این اشتباه بود نباید از اتاق بیرون می آمدم همان طور که قران در آغوشم بود ...

به حیاط پشتی رفتم و با صدایی که نزدیک گوشم بود جیغی زدم و کمک میخواستم:

_ تو نمیتونی فرار کنی هر جا بری دنبالتم....

با قهقهه ی ترسناکی گفتم:

_ تو باید عروس من بشی وگرنه همیشه در عذابی...

این صدا ، صدای پدر پارسا همان جن بود پس ذاته ذهنم نبود ولی الان یک سوال پیش میآید من که روح احضار کردم ولی این که جن است چرا همچین چیزی شده نکند من دوباره جن احضار کرده باشم....

نه ... نه حتی فکرشم هم مرا دیوانه میکند البته اگر الان دیوانه نشده باشم....

با ترس پرسیدم:

_ شما ... پدر پارسا هستید!؟

قهقهه ای زد و چیز نگفت من که چیزی از این رفتارش نفهمیدم و دوباره جمله ام را پرسیدم که اما باز هم جوابی نشنیدم با صدای شکست

وسایل ها خانه ترسیده به طرف خانه دویدم با دین دو مردی که لباس سفید در تنشان بود و جنازه فردی که شبیه من است را میکشند و از خانه بیرون میبرند ترسیده جیغی زدم که با افتادن چیزی روی سرم به سیاهی مطلق فرو رفتم...

"پارسا"

از وقتی پدرم فوت شده است من باید پادشاه جن ها بشوم اما من این را دوست ندارم چون پادشاهی به نظر من یعنی خودخواهی شاید نظر من این گونه باشد و از نظر دیگر ها چیز دیگری باشد...

توی این مدت باید ملکه جن ها رو هم تعیین بشه من خیلی دوست دارم ملکه جن ها پریسا شود. همان دختری که یک هفته پیش من را احضار کرد...

باصدای در عمارت به خودم آمدم با دیدن عمویم فهمیدم این میخواهد اموال پدرم را بالا بکشد با اخم گفت:

_ عمو اگه واسه مال بابام اومدید باید بگم همه چیز به نام منه و کسی نمیتونه ازم بگیره راستی هفته ی دیگه آماده باش میخوام برم خواستگاری...

عمویم با دهان باز نکایم میکرد تا اسم از خواستگاری آوردم با اخم گفت:
_ دختره کیه؟!

فکر میکرد اسم دخت او را بیاورم اما کور خوانده است پوزخندی زدم و گفتم:

_ پریسا!

با فریاد گفت:

_ تو حق نداری با یه انسان ازدواج کنی؟! اونم کسی که باعث شد بابات بمیره...

پوزخندی زدم و با تحقیر به عمویم نگاه کردم و گفتم:

_ عمو جان احترامتون واجبه ولی زندگی خودم به خودم ربط داره همون طور که من تو کار های شما دخالت نمیکنم شما هم تو کار های من دخالت نکنید...

عمویم از عصبانیت قرمز شده بود و که با فریاد گفت:

_ من نمیزارم ملکه جن ها یه انسان باشه اون هم کسی که باعث شد که پادشاه بمیره ...

با خونسردی از پله های عمارت سلطنتی بالا رفتم و کتاب قانون جن ها را برداشتم و کتاب را باز کردم و بلند قانون صدو هشت را خواندم:

_ هر انسانی که یکی از جن های جنس مخالف را احضار کند آن جن باید با همان انسان ازدواج کند....

کتاب رابستم و گفتم :

_ من هم عاشقش شدم و میخوام باهاش ازدواج کنم و شما هم باید
 باهام بیاید برم خواستگاریش چون نه پدری دارم نه مادری و از این به
 بعد من پادشاه جن هام محض اطلاع قانونه...
 با خشم چشم ها یش رو بست و گفت:
 _ میام فقط کی میخوای بری خواستگاریش؟!

با لبخند رضایتمندی گفتم:

_ پس فردا شب

"پریسا"

با ترس به چشم هام رو باز کردم با دیدن مامانم با ترس گفتم:

_ مامان اون کجا رفت؟!

مامان با نگرانی گفت:

_ کی عزیزم؟! اینجا کسی که نیست...

با تعجب گفتم:

_ اون همین جا بود!

با صدای زنگ تلفن خونه مادرم از کنارم بلند شد که لباسش رو کشیدم

و با التماس گفتم:

_ مامان نرو تنهام نزار میترسم باز بیاد اذیتم کنه...

مادرم لبخندی زد و گفت:

_ عزیزم برم تلفن رو جواب بدم بر میگردم

با اجبار لباسش رو ول کردم و گفتم:

_ باشه...

با رفتن مادرم به دیوار خیره شده بودم که ناگهان خونی روی دیوار ریخت
با احساس این که داره دیوار شکاف پیدا میکند و مردی سیاه پوش که
دم و سم داشت می خواستم جیغ بزنم که صدایم در نیامد با صدای
سلیم خزیدم زیر پتو

_ بین دختر امشب جواب منفی به پارسا میدی وگرنه بلایی بدتر به
سرت میارم فهمیدی؟!

باترس سرم را تکان دادم که قهقه ای زد و گفت:

_ آفرین دختر خوب .

بعد هم ناپدید شد...

نمیدانم چقدر گذشت که با صدای مادرم به خودم آمدم :

_ پریسا ، دخترکم چقدر زود بزرگ شدی که واست خواستگار اومده.

با ترس به مادرم نگاه کردم و گفتم:

_ من نمیخوام ازدواج کنم...

مادرم اخمی کرد و گفت:

_ یعنی چی دختر باید بره سر خونه زندگیش... اومدن باید منطقی

بهشون جواب بدی درس هم که نمیخوای بخونی!

دیگر چاره ای جز این که دلیل بیاورم نداشتم با فکر این که اونا جن

هستند ولی من انسانم دلیل خوبی برای رد کردنش بود ...

با لبخندی گفتم:

_ باشه ... بزار بیان بعد تصمیم میگیریم، شاید نظرم عوض شد...

مادرم با لبخند گفت:

_ آفرین دخترکم ...

ولی من به هیچ عنوان به این جن جواب مثبت بدهم آن هم از کسی

ازش متنفرم چون مرا میترساند درست است مقصر خودم هستم ولی

دلیل نمیشود که مرا اذیت کنن با تهدید سلیم هم من دیگر ترسیده ام

که جواب مثبت بدهم

با صدای در سه متر در هوا پریدم با دیدن مریم، چپ چپ نگاهش کردم و

گفتم:

_ مریضی این اتاق در داره ها؟!

با خنده گفت :

_ میدونم شجاع خانم.

بعد با لحن مسخره ای که مثلا ناراحت بود گفت:

_ وای خوش به حالت خواستگار واست اومد ...

بعد به رو به سقف با حالت مسخره ای گفت:

_ خدایا این دیونه واسش خواستگار اومد ولی من چی؟! هعی...خدا این

انصاف نیستا ولی کرمت رو شکر...

با اخم بهش گفتم:

_ اولاً دیوونه خودتی! دوما تو از کجا میدونی من میخوام به پسره جواب

مثبت بدم؟!!

زد به سرم و گفت:

_ احمق شوهر کمه جواب مثبت بده شاید پسره خوبی باشه...

هر چی به این آدم ها بگم فایده ای نداره چون باور نمیکنن مادرم که

میگوید جن ها در زمان پیامبران بودن الان وجود ندارن ولی من میدونم

وجود دارن و دو دسته ان یکی خوب ، یکی بد..الان معلومه جن بد دچار

من شده ...

با صدای مریم به خودم اومدم و گفتم:

_ ها چیه؟!!

مریم عصبانیت گفت:

_ ها نه بله خواستگار دای این جا نشستی؟!

با بی خیالی گفتم:

_ باید چیکار کنم ...

با کلافه گفت:

_ خدایا این بشره که آفریدی ... برو حموم خودتو خوشگل تا برم اتاقت رو درست کنم

کلافه از جایم بلند شدم و خودم را در حمام انداختم...

"پارسا"

کراواتم را زدم و عطری زدم ، در آینه به خودم نگاه کردم. چهره ی جذاب مردونه ام دل هر دختری را میبرد خدا کند که پریسا عاشقم شود تا از دست الهه راحت شوم آخر از دست این الهه سر از بیابان در می آوردم

خدا را شکر که پریسا مرا احضار کرد و گرنه خودم را میکشتم ولی حاضر نمیشدم با این الهه ازدواج کنم...

کت زرشکی ام را پوشیدم و سویچ ماشین را هم از روی عسلی اتاقم برداشتم و از اتاقم که در روی دیوار هاییش عکس خودم با ژست های مختلف گرفته بودم بیرون آمدم ...

با دیدن الهه که پشت در اتاقم است و با نفرت نگاهم میکند ، پوزخندی زدم و گفتم:

_ آخی عشقت پرید؟! عیبی نداره انشالله عشق بعدیت ...

با قهقهه گفتم:

_ من آخرش با تو ازدواج میکنم بین کی بهت گفتم...

بدون توجه به حرف های همیشگی اش کنارش زدم و از پله ها پایین رفتم و با دیدن عمو و زن عمو که لباس های مرتبی پوشیدن گفتم:

_ عمو بهت اخطار میدم که تو کارم دخالت نکنی فقط این مراسم رو خراب نکن...

عمو با لبخند های شیطانی اش گفت:

_ مطمئن باش خراب نمیشه....

یه تایی ابرویم را بالا دادم و گفتم:

_ امیدوارم که این طور باشه اگه نباشه خودت دیگه میدونی چیکار میکنم....

با اخم گفت:

_ باشه کاری به امشب ندارم ولی اگه جواب منفی داد باید بیای با الهه ازدواج کنی!

یقین داشتم که پریسا من را رد نمیکند چون نقشه ها داشتم به خاطر همین گفتم:

_ باشه ...

زن عمو زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_ بریم که دیر میشه....

خودم زوتر از همه از خانه بیرون رفتم دزگیر ماشین را زدم در ماشینم را باز کردم و سوارش شدم و منتظر ماندم تا آن ها بیایند بعد از چند دقیقه آمدند ماشین را روشن کردم که سوار شدند....

" پریسا"

با فکر این که قراره نیم ساعتی با هم در یک اتاق باشیم ترس وجودم را گرفته بود دلم میخواد همین الان بمیرم ولی با آن جن یه دقیقه هم در یک اتاق تنها نباشم... با صدای زنگ در خانه ترسیده به به مریم نگاه میکردم که با خنده گفت:

_ نترس، شوهرته بیا برو تو آشپزخونه هر وقت بابات صدات زد چایی رو بیار.

با ناامیدی به آشپز خانه رفتم چون دیگه یا باید میساختم یا باید میسوختم من هم که از جانم سیر نشده ام و ساختن را انتخاب کردم، هر چقدر هم بگویم من نمیخواهم با یک جن ازدواج کنم فایده ای دارد چون هیچ کس باور نمیکند که من واقعا یک جن دیده ام.

با صدای پدرم به خودم آمدم و چایی را در فنجان های کوچک که رویشان گل های کوچک قرمز بود ریختم و در سینی گذاشتم و بردم... سرم پایین هر چند که این ها جن بودند ولی شرم و حیای خود را هنوز داشتم اول به مردی که درکنار پدر نشسته بود تعارف کردم:

_ بفرمایید؟!

_ خیلی ممنون عروس خانم!

این صدای سلیم بود.. خودم را نباختم و بعد به زنی که در کنارش نشسته بود تعارف کردم:

_ بفرمایید؟!

یک چایی از داخل سینی برداشت و گفت:

_ ممنون عروس خانم ...

صدایش برایم آشنا بود یادم آمد قهقهه ی اون زن شب احضار جن.....

با ترس و لرز به سمت دختری که با نفرت نگاهم میکرد رفتم اگر این یکی را هم بشناسم نمیتوانم باور کنم که این ها همه اش یک بازی بوده تا مرا اذیت کنن و شاید هم این ها یک جن هستند

به دختر که رسیدم تعارفی کردم که با فیس و افاده گفت:

_ ممنون من چایی نمیخورم

به سمت پسری شیک پوش و زیبا رفتم احساس میکردم این پارسا نیست چون خیلی زیبا تر از آن چه دیده بودم بود و دل هر دختری جز من را میبرد... با صدای لرزان گفتم:

_ بفرمایید؟!

با صدایی که اصلا به صدای پارسا نزدیک نبود گفت:

_ خیلی ممنون بانوی زیبا...

با نفس عمیقی گفتم:

_ خواهش میکنم....

کنار مریم روی مبل نشستم که بابا با خوشروئی گفت:

_ خب آقا پارسا پدر و مادرت رو از دست دادی و گفتی با عموت زندگی میکردی؟!

نمیدانم چه شد که صدای پارسا برایم لالایی بود و خیلی صدایش را دوست داشتم:

_ بله همینطوره من با خانواده عموم زندگی میکنم...
پدرم دوباره پرسید :

_ شغلت چیه پسرم؟!

با لبخندی که دل هر دختری را رام میکرد گفت:
_ کارخونه صنایع پتروشیمی دارم....

میدانستم پدرم کار و اخلاق خیلی برایش مهم است....
پدرم با لبخند گفت:

_ خوبه

بعد رو به من کرد و گفت:

_ پریسا دخترم آقا پارسا رو به اتاقت راهنمایی کن تا با هم حرف بزنی
...

از چیزی که میترسیدم سرمم آمد آخر این چه بساطی است که برایم درست شده است من نمیخواهم با این مرد در یک اتاق آن هم نیم ساعت و شاید هم بیشتر باشم

با صدای پدرم به خودم آمدم و مجبوری به سمت اتاقم رفتم که پارسا هم پشت سرم هم آمد...

هیچ گاه اتاقم را آنالیز نکرده بودم ولی الان برایم اتاقم خیلی زیبا بود.... اتاقم ترکیبی از رنگ سفید و مشکی بود چیز های چوبی در اتاقم به رنگ مشکی بود و وسایل های دیگر به رنگ سفید بود.... با صدای پارسا دست از آنالیز کشیدم و ترسیده گفتم:
_ بله حواسم اینجاست بفرمایید....

خندید که دلم برایش ضعف رفت دست خودم هم نبود با لحن ترسناکی گفت:

_ جواب مثبت میدی وگرنه ممکنه بد ببینی فهمیدییادت که هنوز نرفته من یه جنم جن ها همه کار میتونن بکنن...
خواستم بگویم باشد ولی یاد حرف سلیم عمویش افتادم که گفته بود باید جواب منفی بدهم ...با ترس گفتم:
_ نمیتونم.

با قهقهه گفت:

_ چرا؟! تو میای تو پذیرایی میگی جوابم مثبت به توافق رسیدیم بعد از سه روز هم عقد و عروسی میکنیم میریم پی زندگیمون...
با لکنت گفتم:

_ عموت منو تهدید کرده که اگه جواب مثبت بدم هر روز اذیتم میکنه ...
میتروسم

خم شد و گونه هایم را بوسید و با لحن خیلی مهربانی گفت:
_ اگه من شوهرت بشم عزیزم نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره.... ولی
اگه نخوای من شوهرت بشم مطمئن باش یک روزتم برات خوش
نمیدارم...

آن قدر ترسیده بودم که نمیدانستم جواب مثبت بدهم یا اگر مثبت
انتخاب کنم زندگی رسماً نابود میشود و اگر جوابم منفی باشد انگار هر
روزم تلخ میگذرد... بین بد و بدتر بد را انتخاب کردم جواب مثبت میدهم
ولی نه به این زودی بهشان میگویم میخواهم فکر کنم...

با صدای پارسا ضعیف میشدم آن قدر صدایش زیبا بود که هرگز نمیتوانم
به او نه بگویم...

_ فکر هاتو کردی؟!!

با صدایی که که میلزید گفتم:

_ آره ...

با قهقهه گفت:

_ امیدوارم درست فکر کرده باشی درست این زندگی که برات میسازم
اجباری و تلخه ولی این تلخی به مرور از بین میره و خودت کم کم
عاشقم میشی....

با ترس گفتم:

_ بریم توی پذیرایی....

با صدایی که فهمیدم این همان پارساست گفت:

_ بریم منتظرم که خانم قصرم بشی....

اگر چند دقیقه ای دیگر اینجا میماندم مطمئنا جواب مثبت میدادم . چون
چشم هایش مرا تسخیر میکرد انگار یک نیرویی بسیار قوی میخواهد مرا
ضعیف کند در برابر این مرد.

با صدای زن عموی پارسا به خودم آمدم نفهمیدم کی به این جا آمدم :

_ عروس خانم جوابت چیه؟!_

به چشم های پارسا نگاه کردم انگار زبانم قفل شده بود و نه گفتن برایم سخت با اطمینان کامل خواستم بگویم نه که پارسا اخطارش را با چشم دوباره تکرار کرد و آن قدر این جواب این موضوع برایم سخت شده بود که به جای گفتن نه گفتم:

_ بله ما به تفاهم رسیدیم

با صدای دست و سوت حالا فهمیدیم که چه جواب داده ام

من از الان عروس جن شده ام....

با صدای قهقهه ی سلیم که گفت :

_از امروز تو عروس جن هستی....

جیغی زدم که از خواب بیدار شدم....

پایان

www.ketabbazz.ir

اگر دلموشته , داستان کوتاه , شعر یا رمانی دارید و میخواهید آن را به صورت کتاب های الکترونیکی بسازید به ما پیام بدید تا به صورت کاملا رایگان و با بهترین کیفیت این کار را برای شما انجام دهیم (برای اطلاع بیشتر به کانال تلگرام کتاب باز مراجعه کنید)